

اما عدی طفرہ رفت و گفت، «نمی‌دائم کجاست و چه کرده است.»
 پس زیاد اورا در زندان نگهداشت و در شهر از یمنیان و مردم ربیعہ و مضر
 کس نبود کہ از کار عدی نباشفت. پیش زیاد آمدند و دربارهٔ او سخن کردند.
 عبداللہ بن خلیفہ را نبردند و مدتی نہان بود، آنگاہ کس پیش عدی فرستاد کہ
 اگر خواهی بیایم و دست در دست تو نهم، بیایم.

عدی پیغام داد کہ بہ خدا اگر زیر بسای من بودی ہای از تو بر نمی‌داشتم
 آنگاہ زیاد عدی را خواست و گفت: «ولت می‌کنم بشرط آنکہ تعہد کنی عبداللہ را
 از کوفہ بیرون کنی و سوی دو کوفہ فرستی.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و چون بازگشت کس پیش عبداللہ بن خلیفہ فرستاد کہ
 برو اگر خشش آرام شد دربارهٔ تو باوی سخن می‌کنم تا ان شاء اللہ باز گردی و او
 سوی دو کوفہ رفت.

گوید: کریم بن عقیف خثعمی را نیز پیش زیاد آوردند کہ بدو گفت: «اسم تو
 چیست؟»

گفت: «کریم ہر عقیف»

گفت: «وای تو، نام خودت و نام پدرت، بسیار نیکست اما عمل و عقیدہات
 بسیار بد است.»

گفت: «بہ خدا عقیدہ مرا بہ نازگی دانستہ‌ای.»

گوید: زیاد کسان از بی یاران حجر فرستاد تا دوازده کس از آنها را در
 زندان فراہم آورد، آنگاہ سران چہار ناحیہ را خواست و گفت: «دربارۂ کارہایی
 کہ از حجر دیدہ‌اید شہادت دهید.»

گوید: در آنوقت سران چہار ناحیہ چنین بودند:

عمرو بن حرث بر ناحیہ مردم شهر بود.

خالد بن عرفیہ بر ناحیہ مردم تبیم و ہمدان بود.

فیس بن و ایدین عبد شمس بر ناحیه ربیعہ و کندہ بود.

ابو برده پسر ابو موسی نیز بر مدحج و اسد بود.

گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت‌ها به دور خویش فراهم آورده و آشکارا ناسزای خلیفه گفته و به جنگ امیر مؤمنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است و در شهر قیام کرده و عامل امیر مؤمنان را برون کرده و ابوتراب را بر حق دانسته و بر او رحمت فرستاده و از دشمنان وی و کسانی که با او جنگیده اند بیزار می‌گردد و این کسان که با وی به زندان درند، سران یاران و بند و عقیده و کارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر و یاران او را ببرند. فیس بن ولید پیش وی آمد و گفت: «شنیده‌ام اگر اینان را ببرند کسان مانع می‌شوند.» زیاد کس به بازار فرستاد و شران نندرو خرید و محمل‌ها بر آن بست و آغاز روز آنها را در میدان (رحبه) در محمل‌ها نشاند و چون شب در آمد گفت: «هر که می‌خواهد مانع شود، آماده چکس از مردم نجیب.»

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید و گفت: «این شهادت را قاطع نمی‌بینم، می‌خواهم شاهدان بیشتر از چهار کس باشند.»

ابی‌الکتود گوید: نام شاهدان چنین بود:

و به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادت‌یست که ابو برده، در پیشگاه خدا، پروردگار جهانیان

«می‌دهد: شهادت می‌دهد که حجر بن عدی از اطاعت به در رفته و از

«جماعت جدایی گرفته و خلیفه را لعن گفته و به جنگ و فتنه خوانده،

«جماعت‌ها به نزد خویش فراهم آورده و آنها را به شکستن بیعت و خلع

«امیر مؤمنان، معاویه، دعوت کرده و آشکارا منکر خدا عزوجل شده»

زیاد گفت: «این جور شهادت بدهید، به خدا می‌گویم تا رنگ گردن ابن‌احق

بی شعور قطع شود.»

گوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابو برده شهادت دادند، آنگاه زیاد کسان را پیش خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید» و نامه را بر آنها فروخواندند، نخستین کسی که برخاست عناق بن شرحبیل تیمی بود که گفت: «نام مرا بنویسید.»

زیاد گفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شاهدانی که به نیکخواهی و استقامت می‌شناسیم و امیر مومنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق بن طلحة بن عبیدالله و منذر بن زبیر و عماره بن عقبه بن ابی معیط و عبدالرحمان بن هناد و عمر بن سعد بن ابی قاص و عامر بن مسعود بن امیه بن خلف و محرز بن جاریه بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس و عبیدالله بن مسلم بن شعبه حصرمی و عناق بن شرحبیل و وائل بن حجر حصرمی و کثیر بن شهاب بن حصین حارثی و قطب بن عبدالله بن حصین شهادت دادند.

شهادت سری بن وقاص حارثی را نیز نوشتند، اما حضور نداشت. سایب بن اذرع ثقفی و شبيب بن ربیع و عبدالله بن ابی عقیل ثقفی و مصقلة بن هبیره شیبانی و قعقاع بن شور ذهلی نیز شهادت داد.

شداد بن منذر ذهلی نیز که او را ابن بزیه می‌گفتند شهادت داد. زیاد گفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، نامش را از شهود بیندازید.» گفتند: «او برادر حصین است و پسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتساب دهید.» گوید: شداد این را بشنید و گفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمیه انتساب دارد.»

گوید: حجار بن ابجر عجلی نیز شهادت داد. گوید: مردم ربیعه بر کسانی از طایفه ربیعه که شهادت داده بودند خشم

آوردند و گفتند: «چرا بر ضد دوستان و هم پیمانان ما شهادت دادید؟»
گفتند: «ما نیز جزو مردمیم، بسیار کسان از قوم خودشان نیز شهادت داده‌اند.»

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی و لبید بن عطار و محمد بن عمیر بن عطار و سوید بن عبدالرحمان، در سه تیمی، و اسماء بن خارجة فزاری نیز شهادت دادند. اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: و نیز شمر بن ذی الجوشن عامری و شداد و مروان پسران هشم، هر دو ان هلالی، و محسن بن ثعلبه که از پناهندگان قریش بود و هشم بن اسد نخعی (که پشیمان شده بود) و عبدالرحمان بن قیس اسدی و حارث و شداد پسران ازمع، هر دو ان همدانی و ادعی، و کریم بن سلمه و عبدالرحمان بن ابی سیر، و زحر بن قیس، هر سه جعفی، و فدامة بن عجلان ازدی و عزرة بن عزرة احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختار بن ابوعبیده و عروة بن مغيرة بن شعبه را نیز خواست که شهادت دهند، اما به حيله از این کار باز ماندند.

گوید: عمرو بن قیس ذواللحیه و هانی بن ابی حبه، هر دو ان و ادعی، نیز شهادت دادند که گفتند کس شهادت داده بودند، زیاد گفته بود: «کسانی را که به حسرت و دینداری شهره نباشند ندیده بگیرید.» و کسان را از قلم انداختند تا این عدد به حساب مانده. شهادت عبدالله بن حجاج تغلبی را نیز ندیده گرفتند.

گوید: شهادت ابن شاهدان را در صفحه‌ای نوشتند که زیاد آن را به وائل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب حارثی داد و آنها را همراه زندانیان کرد و گفت آنها را ببرند.

گوید: ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث و شریح بن هانی را نیز نوشته بودند. شریح قاضی می گفت: «درباره حجر از من پرسید و گفتم که امروزه دار و شب زنده دار است.» شریح بن هانی حارثی می گفت: «من شهادت نداده‌ام اما شنیدم

شہادت مرا نوشتہ اند کہ تکذیب کردم و زیاد را ملامت کردم.»

گوید: وائل بن حجر و کثیر بن شہاب پیامدند و شبانگاہ آنہارا ببردند، سالار نگہبانان نیز با آنہا برفت تا از کوفہ خارجشان کرد، وقتی بہ میدان عرزم رسیدند، قبیضہ بن ضبیعہ عسبی بہ خانہ خویش کہ آنجا بود نگاہ کرد و دختران خویش را دید کہ ہر بام آمدہ بودند، بہ وائل و کثیر گفت: «اجازہ دہید با کسان خویش وصیت کنم» و چون بہ آنہا نزدیک شد می گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاہ گفت: «خاموش شوید» کہ خاموش شدند آنگاہ گفت: «از خدا عزوجل بترسید و صبوری کنید کہ من در این راہ کہ می روم یکی از دنیکی را از پروردگارم ابد می دارم: یا شہادت کہ سعادت است و یا بازگشت سوی شما بہ سلامت، اما آنکہ شما را روزی می داد و خرج شما را بہ عہدہ داشت خدای تعالی بود کہ زندہ بی مرگ است و امیدوارم شما را بی کس نگذارد و حرمت مرا پیش شما محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاہ روان شد و ہر قوم خویش گذشت کہ برای اودعای سلامت کردند و گفت: «بہ نظر من تباہی قوم بہ اہمیت کمتر از این حال کہ من دارم نیست» می گفت: «از اینرو کہ مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت کہ اورا نجات دہند.

عبید اللہ بن حرج عقی گوید: من بدر سرای ابن ابی وقاص ایستادہ بودم کہ حجر و یارانش را عبور دادند گفتم: «دہ کس نیست کہ با کمکشان آنہا رانجات دہم، پنج کس نیست؟»

عبید اللہ با تأسف می گفت: «هیچکس جواب مرا نداد»

گوید: پس آنہا را ببردند تا بہ غریب رسیدند، شریح بن ہانی بہ آنہا رسید کہ نامہای ہمراہ داشت و بہ کثیر گفت: «این نامہ مرا بہ امیر مؤمنان برسان.» گفت: «در نامہ چیست؟»

گفت: «از من پیرس، حاجت من در آن است»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم نامه‌ای پیش امیرمومنان برم که
 نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»
 گوید: نامه را پیش وائل بن حجر برد که از او پذیرفت.
 گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده
 میل راه بود.

نام کسانی که زیاد
 سوی معاویه فرستاد

حجر بن عدی بن جبلة و از قم بن عبدالله هردو ان کنندی از بنی ارقم.
 شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل، قبیصة بن شیبعة بن حرمله عبسی،
 کریم بن عقیف شعمی از بنی عامر بن شهران از تیره قحافه.
 عاصم بن عوف و ورقای بن سمی هردو ان بعلی.
 کدام بن حبان و عبدالرحمان بن حسان، هردو ان عنزی، از بنی همیم.
 محرز بن شهاب تمیمی از بنی منقر.
 عبدالله بن حویه سعدی از بنی تمیم.
 اینان را در مرج عذرا بداشتند.
 زیاد عتبة بن اخنس سعدی هو از بنی و سعد بن عزان همدانی فاعطی را نیز همراه
 عامر بن اسود عجلی از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.
 آنگاه معاویه کس پیش وائل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و آنها را پیش
 خواند و نامه آنها را گشود و بر مردم شام فروخواند که چنین بود:

* مطالعه این فهرست و نیز فهرست شامیان و توجه به اتساب و قبایل آنها از لحاظ محققان
 تاریخ صدر اول به خصوص دوران خلفه بزرگ، سخت مهم است که نقش بسبب داشته باشد که قبایل را
 که از بخوانند بدی و معایب تاریخ عرب است در آن نمایان می‌توان دید.

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌پندۀ خدا معاویه، امیرمؤمنان، از زیاد بن ابی‌سفیان اما بعد :
 «خدا برای امیرمؤمنان تجربه‌های نکو پیش آورد که برضد دشمن وی تدبیر
 کرد و زحمت باغیان را از پیش وی برداشت. طغیانگری از ابو س
 ترابیان و سبائیان که سرشان حجر بن عدی بود با امیرمؤمنان مخالفت
 کردند و از جماعت مسلمانان پیر شدند و برضد ما جنگ انداختند ، خدا
 ما را بر آنها غلبه داد و بر آنها تسلط یافتیم، از نیکان و بزرگان و
 سالخورده‌گان و دینداران شهر خواستم که اعمال آنها را که دیده‌اند
 شهادت دهند. آنها را پیش امیرمؤمنان فرستادم، شهادت پارسایان و نیکان
 شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

و فنی‌نامه و شهادت شاهدان را که برضد آنها بودند بخواند گفت : « در باره
 این کسان که قومشان برضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رای دارید ؟
 یزید بن اسد بجلی گفت : « رای من اینست که آنها را در دهکده های شام
 براکنده کنی که گردنفر از آنجا کارشان را بسازند.»

و ائیل بن حجر نامه شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن
 چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

«به‌پندۀ خدا معاویه امیرمؤمنان از شریح بن هانی. اما بعد، شنیده‌ام
 «که زیاد شهادت مرا برضد حجر بن عدی برآی تو نوشته. شهادت من
 در بارۀ حجر این است که وی نماز می کند و زکات می دهد و پسر بسته
 حج و عمره می کند و امر به معروف می کند و نهی از منکر، و خون و مالش
 حرام است، اگر خواهی او را بکش و اگر خواهی بیه»
 معاویه نامه شریح را برای و ائیل بن حجر و کثیر خواند و گفت : «این خودش

را از شهادت شما برون برده است.»

جمع را در مرج عذرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر و یارانش و شهادت کسان بر ضدشان نقل کرده بودی بدانستم و در این کار نگریستم. گاهی بدارم که کشتنشان از رها کردنشان بهتر است و گاهی بدارم که بخشیدنشان از کشتنشان بهتر است، والسلام.»

زیاد هم‌راهِ یزید بن حبیبه بن ربیعۀ تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم و رای ترا درباره حجر و یارانش دانستم و به «حیرتم که کارشان بر تو روشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را «بتر می‌شناسند بر ضدشان چنان شهادت داده‌اند که شبنده‌ای. اگر به این شهر احتیاج داری حجر و یارانش را پیش من بازگردان»

یزید بن حبیبه بیامد تا در عذرا بر آن جمع گذر کرد و گفت: «ای شماها، به خدا براثت شما بعید می‌نماید. نامه‌ای آورده‌ام که مضمون آن سر بریدن است هر چه می‌خواهید و بپردازید برایتان سودمند است بگویند تا بکنم و بگویم.»

حجر گفت: «به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم و آنرا فسخ نمی‌کنیم و نمی‌خواهیم فسخ کنند. دشمنان ما مردم مشکوک الحال بر ضدمان شهادت داده‌اند.» یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را نیز به او رسانید.

معاویه گفت: «زیاد به نزد ما از حجر راست‌گوتر است.»

عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی و به قولی عثمان بن عمیر ثقفی گفت: «ببر. ببر.» معاویه بدو گفت: «زحمت چه لازم»

مردم شام برون شدند و ندانستند معاویه و عبدالرحمان چه گفتند، پیش نعان ابن بشیر رفتند و سخن ابن ام حکم را با وی بگفتند که گفت: «کشته شدند.»

عامر بن اسود عجلی به عذرا آمد که آهنگ معاویه داشت تا خبر دومردی را

که زیاد فرستاده بود با وی بگوید و چون می‌رفت که بگذرد حجر بن عدی که در بندمی لنگید به طرف او رفت و گفت: «ای عامر گوش به من بده، به معاویه بگو که خونهای ما بر او حرام است. به او بگو که به ما امان داده‌اند و با وی به صلحیم، از خدا بترسد و در کار ما بنگرد» و سخنانی از این باب گفت. حجر سخن را مکرر کرد و عاقبت عامر تعرض کرد، گفت: «فهمیدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت میکنی، تو عنایت می‌بینی و عطا می‌گیری، حجر را پیش می‌برند و می‌کشند، گله ندارم که از سختم خسته می‌شوی. به راه خودت برو»

گوی عامر شرم کرد و گفت: «به خدا این جور نیست. می‌گویم و تلاش خودم را می‌کنم» گویی می‌گفته بود که این کار را کرده و معاویه نپذیرفته است. عامر به نزد معاویه رفت و خبر آن دو مرد را با وی بگفت.

گوید: یزید بن اسد بجلی به پناخت و گفت: «ای امیر مؤمنان دو عموزاده مرا به من ببخش.»

و چنان بود که هر برین عبدالله درباره آنها نوشته بود که سعایتگر مشکوک. الحالی به نزد زیاد درباره دو کس از قوم من که اهل جماعت و عقیده نکو بوده‌اند سعایت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیر مؤمنان فرستاده اما آنها از جمله کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، یاغی خلیفه نبوده‌اند و باید که این به نزد امیر مؤمنان سودمندشان افتد.

وفتی یزید عفو آنها را خواست معاویه نامه جریر را به یاد آورد و گفت: «پسر عمویت جریر هم درباره آنها نوشته بود و وصف نیکشان گفته بود جریر در خور آنست که سخنش را راست شمارند و اندرزش را بپذیرند، تو نیز دو پسر عمویت را از من خواستی، هر دو از آن تو باشند.»

و اهل بن حجر نیز درباره ارقم تقاضا کرد که وی را بدو بخشید.

ابوالاعور سلمی دربارهٔ عبثه بن اخنس تقاضا کرد که بدو بخشید.

حمزه بن مالک همدانی دربارهٔ سعد بن نمران همدانی تقاضا کرد که بدو بخشید.

حبیب بن مسلمه دربارهٔ ابن جویه تقاضا کرد که آزادش کرد.

مالک بن هبیره سکونی برخاست و به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان عموزادهام

حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزادهٔ تو حجر سر مخالفان است و بیم دارم اگر آزادش کنم شهر را

آشفته کند و فردا ناچار شویم تو و یارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»

گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزادگان

جنگ کردم و روزگاری چون روزگار صفین داشتیم تا کفایت چربید و کارت بسالا

گرفت و از حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزادهام را از تو خواستم که خشونت کردی

و سخنها آوردی که برای من بی فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیمناکی.»

آنگاه برفت و در خانهٔ خویش نشست.

معاویه مدینه بن قیاض قضاعی را که از مردم بنی سلمان بن سعد بود با حصین

ابن عبدالله کلابی و ابوشریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یاران او

رسیدند. خنمی وقتی یک چشم را بدید که می آمد گفت: «یک نیمهٔ ما کشته می شود

و یک نیمه نجات می یابند.»

سعد بن نمران گفت: «خدا یا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از

من راضی باشی.»

عبدالرحمان بن حبان عنزی گفت: خدا یا چنان کن که من از زبونی مخالفان

حرمت یابم و از من راضی باشی بارها خویشان را به معرض کشته شدن بردم اما خدا

نخواست.»

فرستادهٔ معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند و هشت کس کشته شوند.

فرستادهٔ معاویه گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از علی بیزار می کشید و لعن او

گوید، اگر چنین کردید آزادتان می‌کنیم و اگر ابا کردید شما را می‌کشیم، امیرمؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان بر ضد شما داده اند خونهایتان بر او حلال است ولی از این گذشت می‌کند، از این مرد بیزاری کنید تا ولستان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تا گورهایشان کنده شد و کفن‌باشان را پیش آوردند و آنها همه شب را با نماز سر کردند و چون صبح شد یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیمتان که نماز طولانی داشتید و دعاهای نسکو، به ما بگوئید درباره عثمان چه می‌گویید؟»

گفتند: «او نخستین کسی بود که حکم ظالمانه کرد و عمل ناحق کرد.»

یاران معاویه گفتند: «امیرمؤمنان شما را بهتر می‌شناخت. آنگاه به آنها نزدیک شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»

گفتند: «نه، بلکه دوستدار اویم و از کسی که از او بیزاری کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هر کدامشان یکی را گرفتند که بکشند. قیصه بن ضبیعه به دست ابوشریف بدی افتاد، قیصه بدو گفت: «میان قوم من و قوم تو شر نیست، بگذار بگری مرا بکشند.»

گفت: «خویشاوندت نبکی کند»

پس حضرمی او را بگرفت و بکشت و قیصه را قضاعی کشت.

گوید: آنگاه حجر به آنها گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

و چون وضو کرد گفت: «بگذارید دور کعبت نماز کنم»

گفتند: «بگذارید نماز کند.»

پس نماز کرد و روی بگردانید و گفت: « به خدا هرگز نمازی گوناہ تر از این نکرده بودم، اگر نبود کہ می پنداشتید از مرگ بیم دارم می خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدا یا داد ما را از امتعان بگیر، اهل کوفہ بر ضد ما شہادت داده اند، اهل شام ما را می کشند، بہ خدا اگر ما را اینجا بکشند من نخستین یکہ سوار مسلمانانم کہ در این وادی کشتہ شدہ و نخستین مرد مسلمانم کہ سگان اینجا بر او بانگ زدہ اند.»

گوید: آن گادیک چشم، ہدبہ بن فیاض، با شمشیر سوی اورفت کہ سرا پایش بلرزید.

گفت: « پنداشتی کہ از مرگ نمی ترسی، ولت می کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چگونہ از مرگ نترسم کہ قبر کندہ می بینم و کفن گسترده و شمشیر کشیدہ، بہ خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی گویم کہ پروردگار را بہ خشم آرد.»
گوید: پس او را بکشت و دیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کس شدند.

عبدالرحمان بن حسان عنزی و کریم بن عصفیہ خثعمی گفتند: «ما را پیش امیر مؤمنان ببرید کہ ما نیز دربارہٗ این مرد مانند سخنان وی می گویم.»
گوید: کس پیش معاویہ فرستادند و گفتہٗ آنها را بدو خیر دادند، کس فرستاد کہ آنها را پیش من آرد. چون پیش معاویہ رسیدند خثعمی گفت: «ای معاویہ، خدارا، خدارا کہ از این خانہ گذران بہ خانہٗ آخرت بافی می روی و ترا از کشتن مامی پرسند کہ بہ چه سب خون ما را ریختہ ای؟»

گفت: «دربارہٗ علی چه می گویی؟»
گفت: «همان می گویم کہ تو می گویی.»

گفت: «از دین علی بیزارم»

پس خنعمی خاموش ماند و معاویہ نحواست چیزی بگوید.

گوید: شمر بن عبداللہ از مردم بنی قحافہ بپاخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان،

پس عموی مرا بہ من ببخش.»

گفت: «از آن تو باشد، اما من اورا یک ماہ بہ زندان می کنم»

و چنان بود کہ ہر دو روز یکبار اورا پیش می خواند و با وی سخن می کرد و

می گفت: «دربغ است کہ کسی چون تو میان مردم عراق باشد.»

پس از آن شمر بار دیگر با معاویہ سخن کرد کہ گفت: «ترا شاہد بسخشی

عموزادہ ات می کنم» پس اورا پیش خواند و آزادش کرد بہ شرط آنکہ تا سلطہ وی

باقیست بہ کوفہ نرود.

گفت: «ہر یک از بلاد عرب را کہ بیشتر دوست داری انتخاب کن تا ترا آنجا

فرستم.»

پس او موصل را انتخاب کرد، ہمیشہ می گفت: «اگر معاویہ بمیرد بہ شہرم

می روم.» اما یک ماہ پیش از معاویہ در گذشت.

گوید: معاویہ پس از خنعمی بہ عبدالرحمان عنزی روی کرد و گفت: «ای

برادر ربیعی دربارہ علی چہ می گویی؟»

گفت: «مرا بگذار و از من مپرس کہ برایت بہتر است.»

گفت: «بہ خدا نمی گذارم تا مرا از وی خبر دہی.»

گفت: «شہادت می دہم کہ ذکر خدا بسیار می گفت، کسان را بہ حق و ا-

می داشت، عدالت می کرد و با مردم گذشت داشت.»

گفت: «در بارہ عثمان چہ می گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بود کہ در ستم گشود و درہای حق را بلرزاند.»

گفت: «خودت را بہ کشتن دادی»

گفت: « ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»

گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عزیزی از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، او را عقوبتی کن که شایسته اوست و به بدترین وضعی بکش.»

گوید: و چون او را پیش زیاد بردند، زیاد او را سوی قس التاطف فرستاد که آنجا زنده به گورش کردند.

گوید: وقتی عنزی و خثعمی را سوی معاویه می آوردند، عنزی به حجر گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیک مسلمانی بودی.»
 خثعمی گفت: «محفوظ مانی و مفقود نشوی که امر بدمعروف می کردی و نهی از منکر.»

گوید: پس آنها را بردند و حجر از پی آنها بگریست و گفت: «سرگ رشته دوستی ها را می برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر عتبه بن احنس و سعد بن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر
 که کشته شدند

حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فیسل شیبانی، قبیصة بن ضبیعه عبسی، محرز بن شهاب سعدی منقری، کدام بن حیان عنزی، عبدالرحمان بن حسان عنزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس التاطف زنده به گورش شد.

پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند و بر آنها نماز کردند.

گویند: وقتی حسن بن علی از کشته شدن حجر و یارانش خبر یافت گفت: «بر آنها

تماز کردند و گفنشان کردند و دفنشان کردند و روبہ قبلہ نہادند؟
گفتند: «آری»

گفت: «شما را بہ پروردگار کعبہ بہ زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران
حجر کہ نجات یافتند

کریم بن عقیب خثعمی. عبداللہ بن حویہ تمیمی. عاصم بن عوف وورقاع بن
سعی، مردوان بجلی. ارقم بن عبداللہ کنذی. عتبہ بن اخنس از بنی سعدین بسکر. سعد
ابن نمران ہمدانی کہ ہفت کس بودند.

گوید: وقتی معاویہ از بخشیدن حجر بہ مالک بن ہبیرہ سکونی دریغ کرد،
در جمع مردم کندہ و سکون و بسیار کس از یمینان کہ بر او فراہم آمدہ بودند گفت:
«بہ خدا معاویہ بیشتر از آنچه ما بہ او احتیاج داریم بہ ما احتیاج دارد، ما در میان
قوم وی عوض او را توانیم یافت اما او در میان مردم، عوض ما را نمی تواند بسافت.
بیاہد سوی این مرد رویم و او را از دست آنها آزاد کنیم.»

پس کسان روان شدند و شک نداشتند کہ آنها در عذرا هستند و کشتہ نشدہ اند.
قاتلان کہ از عذرا برون شدہ بودند بہ آنها رسیدند و چون مالک را در میان جمع
دیدند بدانستند کہ آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالک بہ آنها گفت: «چہ خیر دارید»

گفتند: «آن گروہ توبہ کردند و می رویم بہ معاویہ خبر دہیم»
پس اوسکوت کرد و سوی عذرا رفت و یکی کہ از عذرا می آمد بہ او رسید و
خبر داد کہ آن گروہ را کشتہ اند.

مالک گفت: «قاتلان را بگیری»

پس، سواران از ہی آنها تاختند و قاتلان پیشی گرفتند و پیش معاویہ رسیدند و بہ او

گفتند که مالک بن هبیره و همراهانش به چه کار آمده بودند.

معاویه گفت: «آسوده باشید، هیچانی در خویشان منی نیستند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالک باز گشت و در خانه خویش بماند و پیش معاویه نیامد. معاویه کس فرستاد اما از آمدن دریغ کرد و چون شب شد یکصد هزار درهم برای او فرستاد و پیغام داد که امیر مؤمنان شفاعت ترا در باره عموزاده‌ات نپذیرفت به سبب رأفت بر تو و یارانست که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حجر بن عدی مانده بود بیم داشتم تو و یارانت ناچار شوید به مقابله وی روید و مسلمانان به پل‌های بزرگتر از کشته شدن حجر دچار شوند.

گوید: مالک مال را پذیرفت و دلش خوش شد و روز بعد با جمع قوم خویش پیش معاویه آمد و از او راضی بود.

عبدالملک بن نوفل گوید: عایشه رضی الله عنہا، عبدالرحمان بن حنارت را در مورد حجر و یارانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند، عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه بردباری ابوسفیان از خاطر رفتن بود؟» معاویه گفت: «کسی همانند تو از بردباران قوم پیش من نبود، این سمیه به من تحمیل کرد و من تحمل کردم.»

عبدالملک بن نوفل گوید: عایشه می گفت: «اگر چنان نبود که از هر چه جلوگیری کردیم به نتیجه‌ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می دانم مسلمانانی بودند که به حج می رفت و عمره می کرد.»

ابوسعید مقبری گوید: وقتی معاویه به حج می رفت بر عایشه گذشت و اجازه ورود خواست که اجازه داد و چون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نرسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»

گفت: «وارد خانه امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر و بارانش از خدا نترسیدی!»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم، کسانی آنها را کشتند که برضدشان شهادت

دادند.»

ابو اسحاق گوید: دیدم که مردم می‌گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید

مرگ حسین بن علی و کشته شدن حجر بن عدی و دعوت زیاد بود.»

ابو مخنف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن ادبسر روزی

دراز دارم» این را سه بار گفته بود، مقصودش حجر بود.

حسن علیه السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگر یکی را بیشتر نکرده

بود مایهٔ هلاک وی بود: این که بیخردان را برامت مسلط کرد، و خلافت را بی-

مشورت کسان که باقیماندهٔ اصحاب و اهل فضیلت بودند ریود و اینکه پسرش ابخوار

خزپوش طنبورزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در

صورتی که پسر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: فرزند از آن بستر است و از آن

زناکار سنگ. و اینکه حجر را کشت، و ای او از حجر و باران حجر» این را دو بار

گفت.

زند دختر رید بن محرمة انصاری که عقیده شیعه داشت در رثای حجر شعری

گفت باینهضمون:

«ای ماهناب‌روش بالابرو و نیک بنگر

«آیامی بینی که حجر براه می‌رود؟

«سوی معاویه پسر حرب می‌رود

«تا چنانچه امیر خراسته او را بکشد

«از پس حجر، جباران به جباری برخاستند

«و خورق و سدیر بر آنها خوش شد

«زمین از آنها بایر همانند
 «گویی باران بر آن نیارید
 «ای حجر! حجر بنی عدی،
 «سلامت و خرسندی در انتظار تو بود
 «از آنچه عدی را بهلاکت رسانید
 «وپیری که در دمشق می‌غرد
 «بر تو بیم دارم
 «پدر دمشقی کشتن نیکان را،
 «حق خویش می‌داند
 «و همدستی دارد
 «که از بدترین مردم است
 «ای کاش حجر به مرگ عادی مرده بود
 «و او را همانند ستر نکشته بودند
 «اگر او به هلاکت رسید
 «هر پیشوای قومی،
 «از دنیا براه هلاکت می‌رود.»

قیس بن عباد که در کار صیغی بن فسیل سعایت کرده بود همچنان زنده بود تا همراه محمد بن اشعث به جنگ رفت و در همه جنگهای او شرکت داشت، در ایام حجاج، حوشب که یکی از مردم قبیله قیس بود بدو گفت: «یکی از ماهست که کارش فتنه‌انگیزی است و قیام برضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده، ترابی است و لعنت عثمان می‌گوید، با ابن اشعث قیام کرده و در همه جنگهای وی حضور داشته و چون خدا آنها را هلاک کرد آمده و در خانه خویش نشسته»
 پس حجاج کس فرستاد و او را بیاورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان حوشب گفتند: «چرا درباره ما سعایت کردید؟»
آنها جواب دادند: «شما نیز درباره به یارما سعایت کردید.»

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد و این از پس مرگ حکم بن عمرو غفاری بود. حکم، انس بن ابی اناس را جانشین کرده بسود و هم بود که بر حکم نماز کرد و او را در خانه خالد بن عبدالله، برادر خلید بن عبدالله حنفی به گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زباده انس را معزول کرد و خلید بن عبدالله حنفی را به جایش گذاشت.

خلی بن محمد گوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلید بن عبدالله حنفی را بجایش گذاشت انس شعری گفت باینمضمون:

«کبست که پیامی از من،

«سوی زیاد برد

«که پیک شنا بان برد؟

«مرا معزول می کنی و ولایت را

«طامه خلید می کنی؟

«حقا که قوم حنیفه

«آنچه را می خواست بدست آورد

«بروید و در بامه کشت کنید

«که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یکماه ولایتدار بود آنگاه زیاد وی را برداشت و در اول سال پنجاه و یکم ربیع بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان خویش را به خراسان بردند و آنجا سکونت گرفتند. پس از آن ربیع را نیز معزول کرد.

عبدالرحمان بن ابان قرشی گوید: ربیع به خراسان آمد و بلخ را به صلح گشود که از پس صلح احنف درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ گشود.

جمعی از ترکان آنجا بودند که آنها را بکشت و هزیمشان کرد از جمله باقیماندهگان آنها نیز که طرخان بود که قتیبه بن مسلم در ایام ولایتداری خویش او را بکشت.

علی گوید: ربیع به غزارفت و از نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنبش شریفه باوی بردند، با غنیمت و سلامت باز آمد و فروخ را آزاد کرد، پیش از او حکم ابن عمرو نیز در ایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرده بود. علی بن محمد گوید: نخستین کس از مسلمانان که از نهر توشید غلام حکم بود که با سپر خود آب بر گرفت و بنوشید سپس به حکم داد که بنوشید و وضو کرد و آن سوی نهر دور کعبت نماز کرد، نخستین کس بود که چنین کرد، آنگاه بازگشت. در این سال یزید بن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقدی آورده اند.

در این سال عامل مدینه سعید بن عاص بود، عامل کوفه و بصره و همه مشرق زیاد بود، قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با عمیره بن بشری.

پس از آن سال
پنجاه و دوم درآمد

به گفته واقدی در این سال سفیان بن عوف ازدی به عزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا درگذشت و عبدالله بن سعده خزازی را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال باکسان به عزای زمستان به سرزمین روم رفت سرین ابی ارماتا بود که سفیان بن عوف ازدی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمد بن عبدالله ثقفی به عزای تابستانی روم رفت. در این سال به گفته ابومعشر و واقدی سعید بن عاص سالار حج بود

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه و سوم در آمد.

سخن از حوادث

سال پنجاه و سوم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی بود به سرزمین روم.

در همین سال رودس گشوده شد، جناده بن ابی امیه از دی آنرا گشود و مسلمانان در آن جای گرفتند و زراعت کردند و اموال و مواشی داشتند که در اطراف جزیره می چرانیدند و هنگام شب آنرا به قلعه می بردند و نگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کند، مراقب رومیان بودند که با آنها سخت درافتاده بودند، به دریا متعرضشان می شدند و کشتی هایشان را می زدند، معاویه به آنها روزی و مقرری می داد و دشمن از آنها بیمناک بود و چون معاویه در گذشت یزید بن معاویه آنها را پس آورد.

مرگ زیاد بن سمیه در این سال بود.

فیل غلام زیاد گوید: زیاد پنج سال ملك عراق داشت و پس از آن به سال پنجاه و سوم بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد به عراق آمد تا سال پنجاه و سوم بود پس از آن به ماه رمضان در کوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمره بن جندب بود.

سخن از سبب
هلاک زیاد بن سمیه

کثیر بن زیاد گوید: زیاد به معاویه نوشت: «عراق را به دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، یعنی پناه، اطراف، را بدو داد.

گوید: ابن عمر زیاد را تقرین کرد که طاعون گرفت و بسمر د، وقتنی خیر به ابن عمر رسید گفت: «بسر سیه به راه خودت برو که نه دنیا برایت ماند، نه آخرت داری.»

علی بن محمد گوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است که حجاز را نیز بدو داد و هینم بن اسود نخعی را فرستاد که فرمان وی را برد و چون خبر به مردم حجاز رسید ثنی چند از آنها پیش عبدالله بن عمرو بن خطاب رفتند و این را با وی بگفتند، گفت: «نفرینش کنید، تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله روه قبله کرد، آنها نیز روه قبله کردند که او تقرین کرد و آنها نیز تقرین کردند و طاعون به انگشت زیاد زد. کسی پیش شریح فرستاد که قاضی وی بود و گفت: «حادثه‌ای برای من رخ داده که می‌دانی، گفته‌ام آنرا ببرند، رای تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دست افتد و رنج به دلت و اجل نزدیک باشد و با دست بریده به پیشگاه خدا روی که از بی‌دغبتی دیدار وی دست خویش را بریده باشی، یا اجل دیر افتد و دست خود را بریده باشی و بی‌دست باشی و مایه ننگ فرزندان شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح برون آمد، از او پرسش کردند، آنچه

را با زیاد گفته بود با آنها بگفت، ملامتش کردند و بدو گفتند: «چرا نگفتی آنرا
مبذوب؟»

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که مشورت گوی امانتدار
است.»

عبدالله گوید: از یکی از روایتگران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و
در بارهٔ بریدن دست خویش مشورت کرد که گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده
باشی و اگر بمبری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعون زیر یک لحاف بخوابم؟»
گوید: مضمم شد دست را ببرد، و چون آتش و داغزنها را دید، وحشت کرد
و از این کار چشم پوشید.

این‌ابی زیاد گوید: وقتی مرگ زیاد در رسبد پرسش بدو گفت: «پدر شصت
جامه فراهم آورده‌ام که کفن تو کنم»

گفت: «پسرم، نزدیک است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش داشته باشد
بابی پوشش بسازد.»

گوید: پس برسد و در ثوبه نزدیک کوفه به خاک رفت. آنگاه بزیید به ولایتداری
حجاز رفت.

مسکین بن عامر داری در مرگ او شعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که فزونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری گفت، وی تا زیاد زنده بود هجای او نگفته

بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند

«که اشک آن به ضلالت روان شد و فروریخت

«بر یکی از خاندان ميسان گريستی

که در جمع خویش،

«کآری بود، همانند کسری و قیصر»

جریر بن یزید گوید: زیاد را دیدم که سرخ گونه بود، چشم راستش انحرافی داشت، باریش سفید گرد، پیراهنی وصله دار به تن داشت. بر استری بود که لنگام داشت، افسار نیز داشت.

در این سال ربیع بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود درگذشت.

سخن از سبب حرکت

ربیع بن زیاد

علی بن محمد گوید: ربیع بن زیاد دو سال و چند ماه ولایتدار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، او نیز درگذشت و پدرش عبدالله را جانشین کرد که دو ماه ولایتداری کرد آنگاه بمرد.

گوید: وقتی که فرمان ولایتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند او را بسه گور می کردند.

گوید: عبدالله بن ربیع، خلید بن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد. محمد بن فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که روزی ربیع بن زیاد در خراسان از حجر بن عدی سخن آورد و گفت: «پیوسته عربان را دست بسته می گشتند. اگر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشته نمی شد، اما تسلیم شدند و به ذلت افتادند.»

گوید، از پس این سخن يك جمعه بیود، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید بیامد و گفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده ام دعایی می کنم، آمین گوئید»

آنگاہ از پس نماز دست برداشت و گفت: «خدا یا اگر مرا خیری پیش تو هست زودتر مرا سوی خویش بر» و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت و هنوز از دہدہا نھان نشدہ بود کہ بیفتاد، اورا بہ خانہ اش بردند. پسرش عبداللہ را جانشین کرد و همان روز بمرد.

گوید: پس از آن پسرش بمرد و خلید را جانشین کرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بن سمیہ بمرد عبداللہ بن خالد بن اسید را در کوفہ جانشین کرد و سمرہ بن جندب فزاری را نیز در بصرہ جانشین کرد کہ ہیجده ماہ بر بصرہ بماند.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: از پس زیاد، معاویہ سمرہ را شمشاہ بر بصرہ نگھداشت سپس اورا برداشت.

گوید: سمرہ گفت: «خدا معاویہ را لعنت کند، بہ خدا اگر خدا را چنان اطاعت کردہ بودم کہ اطاعت معاویہ می کردم، ہرگز عذابم نمی کرد.»

مسلم عجلای گوید: بہ مسجد گذشتم، یکی پیش سمرہ آمد و زکات مال خویش را بداد، آنگاہ بہ درون رفت و نساہ آغاز کرد، یکی بیامد و گردنش را بزد کہ سرش در مسجد افتاد و تنش طرف دیگر بود، ابو بکرہ از آنجا گذشت و گفت: «خدا سبحانہ گوید: قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربہ فصلی»

یعنی: ہر کہ مصفا شد و نام پروردگار خویش را یاد کرد و نساہ کرد رستگار شد.

گوید: این را بدیدم و سمرہ نمرد تا لغوہ گرفت و بہ بدترین وضعی بمرد. گوید: حضور داشتم کہ مردم بسیار پیش وی آوردند، کسانی نیز پیش او بودند، بہ یکی می گفت: «دین تو چیست؟»

می گفت: «شہادت می دہم کہ خدایی جز خدای یگسانہ ہی شریک نیست و